

داستان

# سیگارهای خون آلود

نوشته: محمدعلی قجه

بهار ۱۳۹۶

## عناوین فصل های این داستان

فصل اول : تاریکی

فصل دوم : فرار

فصل سوم : حماقت

فصل چهارم : اعتراف

فصل پنجم : بی انتها

فصل ششم : صحنه جرم

فصل هفتم : میان مه

فصل هشتم : سیگار

فصل نهم : پایان بازی

## فصل اول

### تاریکی

ساعت حدود ۳:۴۰ دقیقه نیمه شب بود.

رضا با اتومبیل گرانقیمتش با سرعت زیاد در اتوبان خلوت از مهمانی شبانه به سوی خانه بر می گشت، با سیگاری که بر لب گذاشته بود و با ولع بر آن پک می زد. دود غلیظ ماده روانگردان سیگار فضای اتومبیل را پر کرده بود. دودی که هر لحظه او را بیشتر دچار توهم و خیالات می کرد.

حالا او همه چیز را وارونه و در هم می دید و هر آن حس میکرد که جدول ها و گارد ریلهای جاده به سویش می پیچند.

لحظه ای سرش گیج رفت و چشمانش سنگین می شد اما دوباره به خود مسلط می شد و بر سرعتش می افزود. راه صاف بود و باز ... و او بی توجه به نور فلش دوربینهای ثبت تخلف یکی پس از دیگری آنها را پشت سر می گذاشت.

سرش اندکی درد میکرد، چرا که فضای داخل به شدت سنگین شده بود.

بیرون هوا سرد بود و او با تنبلی تنها کمی از شیشه اتومبیل را پایین داد.

دود با عجله از شکاف باریک پنجره به بیرون از اتومبیل دوید؛ اما دیگر فایده ای نداشت و توهم کاملاً مغز رضا را پر کرده بود.

تا آنجا که یک لحظه تصور کرد سگهای نیمه جانی در برابرش وسط اتوبان می خزند ... و این باعث شد اندکی از سرعتش بکاهد.

اما ثانیه ای بعد در کمال ناباوری موجود عجیبی را در گوشه جدول اتوبان دید، انگار چیزی میان تاریکی می درخشید. نارنجی بود و براق ... و هر آن به او نزدیکتر می شد.

رضا بی آنکه درنگ کند به سویش پیچید ...

لحظه ای بعد اتومبیل به مانعی برخورد کرد و از شدت این تصادف رضا گیج و سر در گم به سوی جدول اتوبان رفت و بیهوش در آن گوشه متوقف شد.

دقایقی گذشت ... رضا اندکی از توهم و گیجی خارج شد.

او کنار اتوبان به جدول برخورد کرده و ایستاده بود. قلبش به تندی می تپید، چنین به نظر می رسید که با چیزی تصادف کرده است، با چیز عجیبی کنار اتوبان!

رضا با تردید به آینه بالای سرش خیره شد؛ اما تاریکی بقدری عمیق بود که او نمی توانست چیزی ببیند.

و جرات آنرا هم نداشت تا با چنین وضعیت پریشانی از اتومبیل پیاده شود.

و این بار به آینه های جانبی نگاه انداخت و با آنها گوشه های اتومبیل و کف سیاه آسفالت را جستجو کرد.

در کمال ناباوری همان موجود نارنجی رنگ براق را دید.

و این بار دقیق تر، از میان دود لاستیکها به کف آسفالت چشم دوخت.

و سپس از شدت ترس بدنش سرد شد.

مردی با لباس شب نمای رفتگری گوشه اتوبان کنار جدول نقش بر زمین شده بود ...

رضا نفسش را حبش کرد و به مرد خیره شد. او روی زمین افتاده بود، بی هیچ حرکتی!

رضا از وحشت دستپاچه شد و بی آنکه از اتومبیل پیاده شود در حالیکه اطرافش را می کاوید با دستان لرزان

اتومبیل را به آرامی چرخاند و سپس بی درنگ در میان سیاهی شب پا به فرار گذاشت!

آن گوشه، کنار جدول، پیرمرد رفتگر غرق در خون، در حالیکه هنوز جاروی کهنه اش را در دستش می فشرد

چشمان پیر و خسته اش را بر هم گذاشت.

و در آن سرمای شب بیرحم بدن خون آلودش به سرعت سرد سرد شد.

## فصل دوم

### فرار

سپیده دم صبح، در حالیکه هنوز آفتاب سر زده بود، در اتوبان و در محل رخداد حادثه ترافیک شدیدی ایجاد شد.

آمبولانس ها و پلیس ها در گوشه اتوبان توقف کرده بودند و بر روی جنازه رفتگر بیچاره ای که نیمه شب در یک تصادف شدید جان باخته بود پارچه ای انداخته بودند. پارچه ای که با خون رنگین شده بود.

و در آنحال اتومبیل هایی که از آن مسیر عبور می کردند آرام آرام از این صحنه وحشتناک می گذشتند و تعدادی از آنها عکس می گرفتند و یا از پلیس ها سوال می کردند.

سوالی که جواب آنرا هیچ کس نمی دانست. ولی آنچه مشخص بود راننده ای در خواب آلودگی یا توهم مواد و الکل دچار انحراف از مسیر شده بود و رفتگر بخت برگشته را که در کنار اتوبان در حال نظافت گذرگاه بود زیر گرفته بود.

شدت این تصادف به حدی بود که بدن پیرمرد رفتگر در چندین نقطه دچار شکستگی و خونریزی شدید شده بود تا آن حد که تنها چند دقیقه پس از تصادف مرده بود.

کم کم ترافیک مسیر شدیدتر شد و نیروهای پلیس با ممانعت از توقف ماشینها سعی کردند تا از حجم ترافیک بکاهند.

براستی این چه آدم سنگدل و بیرحمی بود که اینگونه انسانی را کشته و فرار کرده بود؟ و این سوالی بود که تک تک مردم با دیدن این صحنه تلخ از خود می پرسیدند.

شاید اگر در آن لحظه پیرمرد را به بیمارستان می بردند و فرار نمی کردند او اکنون نجات پیدا کرده و زنده بود ... شاید.

خبر مرگ این پیرمرد رفتگر به سرعت در اخبار صبحگاهی اعلام شد و بدنبال آن خبرنگاران یک به یک به محل حادثه آمدند تا عکس و گزارش تهیه کنند.

تا در تیتراژ خبرها اعلام کنند که در نیمه شب گذشته راننده ای با اتومبیل افسار گسیخته به پیرمرد رفتگری زده و در اوج نامردی فرار کرده است.

اتومبیلی که شماره پلاکش در همان ساعات در دوربینهای ثبت تخلف ثبت شده بود.

ماشینی که ساعاتی بعد با پلاکش تحت تعقیب قرار می گرفت.  
و راننده اش هر که بود بی شک دستگیر و مجازات می شد ... به اشد مجازات.  
بیرحمی که انسانی را کشته و از محل حادثه گریخته بود.

## فصل سوم

### حماقت

رضا در ویلای پدرش چند ساعتی بود که به حال طبیعی باز گشته بود.

و تازه حالا دریافته بود که در چه دردسر بزرگی افتاده است. او انسانی را زیر گرفته و کشته بود ... و اکنون چاره ای جز پنهان شدن نداشت. بدون شک شماره پلاکش تاکنون به همه شهرها اعلام شده بود.

او دیگر حتی نمی توانست از ماشین استفاده کند.

تنها باید چاره ای می اندیشید ... اما براستی چه راه نجاتی داشت؟

اگر دستگیر می شد بدون شک اعدامش می کردند. او به عمد مردی را کشته و فرار کرده بود و این بالاترین جرمی بود که می توانست مرتکب شود.

او با پریشانحالی شروع به لعنت فرستادن به دوستانش کرد و در حالیکه با بی تابی در ویلا قدم می زد و فکر میکرد با خود اندیشید که اگر دیشب رانندگی نمیکرد هرگز به این دردسر بزرگ نمی افتاد.

و اندک اندک از ترس و وحشت بغضش گرفت و تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. براستی چه باید می کرد؟

او گوشی موبایلش را برداشت تا به دوستانش و یا به پدر و مادرش زنگ بزند ... اما این مشکلی را حل نمیکرد ... آنها هیچوقت راه درستی را پیش پایش نمی گذاشتند.

پس گوشی را با عصبانیت به گوشه ای پرتاب کرد.

پریشان بود و نمی توانست تمرکز کند.

از گوشه پنجره به اتومبیل و زدگی های روی آن که از تصادف با پیرمرد ایجاد شده بود خیره شد. خون هنوز روی بدنه زرد رنگش دیده می شد!

ای کاش هرگز از پدرش نمی خواست تا این اتومبیل پر شتاب و وسوسه انگیز را برایش بخرد. ای کاش دیشب با آن، آنقدر پسرعت رانندگی نمیکرد، ای کاش!

رضا در حالیکه قطره قطره اشک می ریخت با خشم شروع به فریاد زدن کرد، به خودش، به پدرش و به دوستانش فحش داد.

اما این کارها براستی چه سودی داشت؟

که ناگهان ...

زنگ درب ویلا به صدا در آمد!

رضا از جا پرید، سراسیمه شد و در حالیکه نمی دانست چه باید بکند به سرعت به سوی آیفون تصویری دوید. انتظار داشت که پلیس ها را ببیند ... اما در کمال ناباوری سرایدار ویلا را دید که در تصویر به او خیره شده است!

نمی دانست که باید جواب بدهد یا نه؟

در هر حال چاره ای نبود، او اتومبیل رضا را می شناخت و اگر درب را باز نمیکرد اوضاع بدتر میشد.

پس دل به دریا زد و درب را بر رویش گشود.

و آقا یدالله آرام آرام و بی خبر از همه جا با لبخند داخل شد، آمده بود تا با آقا رضا خوش و بشی کند.

که ناگهان با دیدن ماشین زخمی شده و خون آلود رضا متعجب شد ... و نزدیکتر رفت تا از وجود خون روی بدنه مطمئن شود.

و رضا بی آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد با چاقوی کوچکی که روی میز قرار داشت به سوی درب حیاط دوید ... باید این پیرمرد فضول را از سر راه بر میداشت.

و آنطرفتر داخل حیاط بزرگ و پر از گل ویلا، آقا یدالله شوکه شده ایستاده بود و ناباورانه اتومبیل خون آلود را نظاره می کرد.

و در آنحال رضا را دید که پریشان و آشفته بر درب ساختمان ویلا ایستاده و با خشم چاقویی را در دستانش می فشارد!

و آنگاه بود که دریافت پسر جوان به دردسر بزرگی افتاده است.

همچنین دریافت که او اولین کسی است که قاتل رفتگر پیر را شناسایی می کند.

## فصل چهارم

### اعتراف

رضا با چاقو در حالیکه می لرزید به سوی پیرمرد رفت.

آقا یدالله وامانده و شوکه شده به او خیره شد. نمی توانست باور کند که رضا انسانی را کشته و فرار کرده باشد.

رضا که مشخص بود کاملاً " بهم ریخته و آشفته است در حالیکه گریه می کرد گفت: تقصیر من نبود، اون سیگار توهم زای لعنتی حالم رو خراب کرده بود. نمی خواستم زیرش بگیرم.

- پسر جون، تو چیکار کردی؟
- نمی خواستم فرار کنم. ترسیده بودم، اگه پلیس تو اون وضعیت منو می گرفت جرمم سنگین تر میشد.
- اما حالام وضع بهتری نداری، رضا پسر، تو نباید فرار میکردی.
- حالا چی از جونم می خوای؟
- پسر جون، بهتره اون چاقو رو کنار بذاری. با کشتن من جرمت بازم سنگین تر میشه. حماقت نکن.
- من نمی خوام اعدام بشم.
- نه نه به حرفم گوش بده. اگه خودتو تسلیم کنی دیگه قتل عمد نیست.
- نه حتی فکرشم نکن ... و مجبورم نکن که بکشم.

آقا یدالله که دید رضا نمی تواند به خودش مسلط شود سعی کرد تا با مهربانی پدرانہ اش او را آرام کند.

رضا بی تاب بود و مرتب تکرار می کرد قصد فرار نداشته است.

آقا یدالله سرانجام او را متقاعد کرد و در حالیکه اندک اندک به او نزدیک می شد چاقو را از او گرفت و او را که از شدت ترس می لرزید به داخل ویلا برد.

او را بر صندلی نشاند، لیوان آبی به دستش داد، آرامش کرد و ادامه داد: پسر، تو یه آدم بیگناه رو کشتی، یه رفتگر بیچاره که هیچ تقصیری توی این جریان نداشت. اون بیچاره نباید می مرد ... تو اونو کشتی و حالا باید بری و خودتو معرفی کنی!

رضا که به شدت گریه میکرد ملتسانه گفت: نه من نمی خوام بمیرم.

- نگران نباش پسر، من می برمت، به اولین پاسگاه پلیس که برسیم همه چی رو تعریف می کنیم. من بهشون می گم که تو ترسیده بودی و از روی وحشت و ناگزیری فرار کردی. من بهشون می گم، ولی نباید

مخفی بشی. هر انسانی بابت جرمی که مرتکب میشه باید مجازات بشه. تو نمی تونی بی تفاوت یه آدمو بکشی و فرار کنی. پس انسانیت کجا رفته پسر؟ با من بیا و خودتو معرفی کن، نترس، شجاع باش!

اما رضا که از حرفهای آقا یدالله سردرگم تر از قبل شده بود بی قرار از جایش برخاست و شروع به قدم زدن اطراف او کرد.

پیرمرد حرف میزد و سعی داشت آرامش کند؛ اما پسر جوان مستاصل و در هم ریخته تنها به یک چیز می اندیشید، فرار!

آقا یدالله همچنان در حال حرف زدن بود که ناگه گلدان بزرگی کنار میز پهلوی او نظر رضا را جلب کرد. پیرمرد باید می مرد و این گلدان بی دردسر و راحت او را برای همیشه ساکت می کرد.

پس آرام به سوی گلدان رفت، سنگین بود. آنرا برداشت و بی درنگ و بدون آنکه بداند چه میکند آنرا محکم بر سر پیرمرد بیچاره خرد کرد.

ضربه کاری بود و پیرمرد در حالیکه ناله بلندی میکرد، غرق در خون بر کف زمین افتاد و ثانیه ای بعد صدایش بریده شد ... او مرده بود!

رضا نفس زنان در حالیکه هم چنان از ترس گریه میکرد گفت: بسه دیگه، نمی خوام صداتو بشنوم. گفتم که نمی خواستم اون مردک رو بکشم و الانم حاضر نیستم خودمو تسلیم کنم. پس خفه شو! من فرار میکنم تا هر جا که بشه.

و بدنبال آن سراسیمه هر چه که پول داشت بر می داشت و به سرعت ویلا را ترک کرد. او حالا می دانست که دیگر راه بازگشتی برایش باقی نمانده است. پس باید فرار می کرد. هر چه سریعتر به خارج از کشور.

## فصل پنجم

### بی انتها

رضا زیپ ژاکتش را تا انتها بالا کشید. هوا سرد بود و مه آلود، مه ای غلیظ که همه جا را احاطه کرده بود. آنچنان که گویی سالهاست این گذرگاه رمز آلود را فرا گرفته است. جاده آسفالت باریکی که از میان دو شانه خاکی و از قلب درختان بلند و در هم پیچیده تا آن دوردستها ادامه داشت.

و این مه سنگین برای رضا که حالا حتماً "تحت تعقیب بود شاید قدری بهتر بود. چرا که درون این مه شناسایی نمی‌شد.

او در کنار شانه خاکی جاده تنهای تنها و با تردیدی زجرآور اندک اندک جلو می‌رفت. هر از گاهی اتومبیلی با فلاشر از کنارش می‌گذشت، با احتیاط و آرام. چرا که کسی اصلاً "دوست نداشت که او را زیر بگیرد و فرار کند! کاری که او شب گذشته به سادگی مرتکب شده بود و حالا هم مرد دیگری را در ویلای پدرش به قتل رسانده بود. دو قتل خونین تنها ظرف چند ساعت، آنچه برآستی تکان دهنده بود!

او در آنحال از خود پرسید که برآستی چه باید بکند؟ او تا کجا می‌توانست پیاده و بدون هدف فرار کند؟ و سرانجام چه بر سرش می‌آمد؟

سپس با تاسف گفت: اگه با آقا یدالله می‌رفتم و خودمو به پلیس معرفی می‌کرد شاید همه چیز بهتر پیش می‌رفت.

اما حالا دیگر واقعا "راه برگشتی برایش نبود!

باید در این راه بی‌انتها به حلو می‌رفت، اهمیتی نداشت تا کجا، تنها باید می‌رفت ...

با گام‌هایی سست و ناتوان و با آینده‌ای سیاه و غبار آلود. غباری که حتی میان این همه مه سنگین هم می‌شد بویدش، سیاهی‌ای که حتی در همین روز روشن میشد دیدش!

و این واقعه برای رضا که هزاران آرزوی بزرگ داشت تلخ‌ترین تجربه زندگی بود.

او حتی هنوز نتوانسته بود از هدیه تولدش که پدر برایش خریده بود به حد کافی لذت ببرد. اتومبیل لوکس زرد رنگش حالا نفرت انگیز و ترسناک شده بود. همان تابوت مرگی که شب گذشته وحشتناکترین حادثه زندگی اش را رقم زده بود.

و اکنون او کسی نبود جز یک قاتل فراری که بی هدف در جاده ای متروک و خلوت رو به آینده ای نامعلوم و تاریک به جلو می رفت، میان مه، در صبحی پر رخوت که گویی با او هم آوا شده بود.

او حالا به قدری منفور بود که حتی خورشید هم یارای دیدنش را نداشت. خورشیدی که پشت خروارها ابر تیره پنهان شده بود ... و شاید هم از او می ترسید!

از او بی که دو انسان بی گناه را به فجیع ترین شکل ممکن کشته بود.

و حال دوباره میل به مصرف دوباره آن سیگار توهم زا به سراغش آمده بود. همین جا کنار جاده مه آلود تا شاید با آن تلخی سرنوشتش برای لحظه ای هر چند کوتاه از یادش برود.

و رضا اگر چه از این سیگارهای لعنتی متنفر شده بود اما دوباره از روی ناگزیری یکی از آنها را از جیب ساک بزرگش بیرون کشید، فندکی بر آن زد و روشنش کرد!

دود غلیظ و تند سیگار به سرعت میان مه غلتید و با سفیدی عمیقش آمیخته شد.

و لحظاتی بعد رضا با ولع بر آن پک های بلندی زد تا شاید در توهم شدید از شدت فاجعه ای که مرتکب شده بود قدری کاسته شود ...

و سپس با گامهایی سست به جلو فتن ادامه داد. میان راهی خلوت و بی انتها که به سوی آینده ای نامعلوم می پیچید و در انبوه شاخه های درختانی که احاطه اش کرده بودند فرار می کرد و گم میشد!

تا آنسوی تنهایی تا دوردستها و تا آنجا که می شد گریخت، به سوی بی انتهایی ها!

## فصل ششم

### صحنه جرم

سرهنگ حسینی به سرعت خود را به محل حادثه رساند.

آن روز صبح اصلاً حال خوبی نداشت. چرا که حضور پیدا کردن در محل قتل یک انسان، حتی پس از این همه سال هنوز او را ناراحت و متاثر میکرد.

آمبولانس ها قبل از او در محل بودند. محل حادثه درست در ابتدای خروجی اتوبان قرار داشت، کنار جدول و سنگچین معبر. پیرمرد رفتگری با بدنی خرد شده و در هم شکسته غرق در خون کنار اتوبان در اثر تصادف با اتومبیل مرده بود و راننده اتومبیل که به سمت او تغییر مسیر داده بود پس از کشتن مرد بیچاره از محل حادثه گریخته بود.

و مشخص نبود که دچار خواب آلودگی بوده است یا توهم روان گردان ها.

در هر حال قطعاً "جرمی در این محل رخ داده بود و باید در اسرع وقت راننده خاطی دستگیر و مجازات می شد.

سرهنگ با تامل و پس از بررسی دقیق رد لاستیک ها و شدت ضربه ای که پس از تصادف در جدول حاشیه اتوبان وارد شده بود چرخید و اندک اندک به سمت جنازه خون آلود آمد. با پرسنل اورژانس و آتش نشانی سلام و احوالپرسی کرد و جزئیات حادثه را از آنان جویا شد. همه هم عقیده بودند که راننده به شکلی نامعقول تغییر مسیر داده و با رفتگر که در گوشه اتوبان مشغول جاروب کردن معبر بوده تصادف کرده است، آنهم با سرعتی بالا.

و پس از آن سرهنگ با تاسف و اندوهی عمیق روی جنازه خم شد، پارچه سفید روی او را به آرامی کنار زد و در حالیکه چهره پیر و فرتوت رفتگر را نظاره میکرد زیر لب برایش فاتحه ای خواند و پلک های نیمه بازش را بست. برآستی این چشم ها چه به ناحق به روی دنیا بسته شده بود.

سرهنگ در حالیکه سعی داشت جاری شدن اشک هایش را پنهان کند با خود گفت: آخه، مگه میشه آدمی اینقدر پست باشه که یه کارگر بی گناه رو زیر بگیره و فرار کنه؟ آخه مگه میشه؟

و چون پاسخی نداشت آه بلندی کشید، به پیرمرد رفتگر دوباره نگاهی انداخت و آرام آرام شروع به جستجو در جیب هایش کرد تا شاید آدرس و نشانه ای از او بیابد. چرا که باید خبر فوت او را به خانواده اش می دادند. خانواده ای که چشم به راهش بودند ... همسرش، فرزندان و شاید نوه هایش ...

و سرانجام سرهنگ در جیب جلیقه نارنجی رنگش قطعه عکس کوچکی پیدا کرد، عکسی که به مرور زمان کهنه شده بود. تصویر زنی ساخوردده که به نظر می رسید همسرش باشد. همسری که حالا باید خبر مرگ او را می شنید، پس از سالها زندگی با مرد رویاهایش، پس از سالها زندگی مشترک.

و سرهنگ به فکر فرو رفت که چگونه باید این خبر تلخ و غیر قابل باور را به او داد؟

که در همین اثنا یکی از پلیسان به سویش دوید و پرینت رنگی دوربین های ثبت تخلف را که نیمه شب از اتومبیل لوکس زرد رنگی با سرعت بالا گفته شده بود نشان داد. به احتمال زیاد این همان اتومبیلی بود که با پیرمرد تصادف کرده بود.

و سرهنگ بلافاصله دستور توقیف اتومبیل را به گروهبان داد و زیر برگه مربوطه آنرا امضاء کرد. حال باید به دنبال اتومبیلی با این مشخصات و پلاک می گشتند.

سرهنگ حسینی دقیقی بعد از کنار پیرمرد برخاست، عکس همسر او را به سرباز همراهش داد و گفت: این همسر مقتوله، برو و بهش خبر بده، فقط یه جوری که از ناراحتی نمیره، خدا بهش صبر بده، زن بیچاره!

و سپس در حالیکه دستورات لازم را به گروه عکس برداری و تجسس دایره جنایی صادر می کرد صحنه خون آلود جرم را ترک کرد.

و لحظه آخر داخل اتومبیل، ماموران را دید که به آرامی پارچه خون آلود را روی جنازه خرد شده پیرمرد می کشند. انسانی که تا ساعاتی قبل زنده بود و سرپا، پیرمردی زحمتکش که دینا لایق داشتنش نبود، دنیایی که هرگز دلش به حال چنین آدم هایی نمی سوخت.

## فصل هفتم

### میان مه

تحقیقات گسترده پلیس جنایی پس از ساعتها سرانجام آنها را به ویلای بزرگ و پر از درختی در شمال کشور رساند. حالا همه می دانستند راننده فراری جوانی است زیر ۲۰ سال به نام رضا که پدرش اتومبیل زرد رنگ لوکس را بعنوان هدیه تولد برایش خریده است. چیزی که حتی تصورش هم برای بسیاری از مردم ناممکن بود، اینکه تنها هدیه تولد یک اتومبیل چند میلیاردی باشد.

و ویلای بزرگ که در آن روز مه آلود غرق در مه بود، به زودی همه چیز را برایشان آشکار کرد.

ارابه زرد رنگ مرگ پس از کشتن پیرمرد بی گناه در کنار اتوبان حالا ساکت و بی خطر در حیاط بزرگ و پر از گل ویلای گرانبیعت، آرام گرفته بود.

سرهنگ حسینی و گروهش توانستند آثار خون را روی بدنه اتومبیل و قسمتهایی که بر اثر تصادف آسیب دیده بود پیدا کنند.

و حال تنها کافی بود تا داخل ویلا بروند و جوان فراری را که پنهان شده بود دستگیر کنند ... اما پس از ورود به ساختمان با صحنه وحشتناک دیگری مواجه شدند.

مرد ناشناسی با سر شکسته و خون آلود روی کف سنگی آنجا افتاده و مرده بود.

و باز هم از جوان فراری اثری نبود.

به نظر می رسید که این مرد هم توسط او به قتل رسیده بود و حالا رضا دو قتل مرتکب شده بود و باید در اسرع وقت دستگیر میشد.

سپس سرهنگ حسینی و دو نفر از همراهانش به سرعت گروه تجسس را تنها گذاشتند و با اتومبیل پلیس در میان مه ای که غلیظ بود و ترسناک شروع به جسنجوی قاتل فراری کردند.

داخل اتومبیل سرهنگ حسینی از خود پرسید: واقعا "چه دلیلی داره یه آدم همچین کاری بکنه؟"

و در این میان تنها جوابی که به ذهنش آمد حالات جنون آمیزی بود که چندی پیش در پرونده قبلی اش از جوان دیگری دیده بود. او هم مانند رضای جوان به چندین قتل دست زده بود و هنگامیکه دستگیرش کردند اعتراف کرد که تحت تاثیر مواد روان گردان بوده است. او حتی گفت که اطرافیانش را مانند حیواناتی می دیده است که قصد حمله به او را دارند. چیزی که باورش براستی دشوار بود. آنها به تدریج با نسل جدیدی از قاتلان

مواجه شده بودند. جوانانی که بی هیچ دلیلی آدم می کشتند. تنها برای آنکه مغزشان دچار توهم و خیالات می شد، تنها بخاطر مصرف مواد روان گردان. چیزی که برآستی وحشت آور و غیر قابل باور بود.

و در آنحال سرهنگ پریشان و مضطرب به بیرون از اتومبیل خیره شد. مه آن چنان غلیظ بود که آنها به سختی جلوی خود را می دیدند و اتومبیل به ناچار آرام آرام در جاده خلوتی که میان درختان می پیچید به جلو می رفت. مشخص نبود که در این مه شدید چگونه باید فراری ای را پیدا کنند؟ و مشخص نبود که حالا این جوان افسار گسیخته تا کی این بازی خطرناک را ادامه خواهد داد.

بازی ای ترسناک که بوی خون می داد. بازی ای که برآستی هیچ برنده ای نداشت.

و میان این تفکرات آزار دهنده سرهنگ شیشه اتومبیل را پایین داد، دستش را از پنجره بیرون برد و سپس ذرات خنک و ریز مه را که بر پوستش مس چسبید حس کرد.

مه ای که حالا با تمام زیبایی رویایی اش تنها پرده ای کدر را در برابرشان گسترده بود.

آنچه کار جستجو را سخت تر و کند تر می کرد.

## فصل هشتم

### سیگار

سرهنگ حسینی توانست در میان مه، سایه ی تلوتلو خوران انسانی را که کنار شانه ی خاکی راه می لغزید تشخیص دهد.

مشخص نبود او کیست ولی چنین به نظر می رسید که عابری تنهاست، عابری که انگار حال و روز خوبی نداشت و انگار که نمی دانست به کجا می رود!

اتومبیل پلیس آژیر کشان به عابر ناشناس اعلام کرد تا از سر راهش کنار برود.

چرا که سایه اندک اندک با گیجی و سردرگمی به داخل جاده منحرف می شد. گویی که در توهم بود.

کم کم اتومبیل پلیس به او نزدیکتر شد. حالا می شد جزییات را بهتر دید. کنار شانه خاکی جاده ی خلوت که در مه غوطه ور بود، مردی با کوله بزرگی بر پشتش بی آنکه توجهی به آنها کند با گامهایی سست و لرزان به جلو می رفت.

براستی این مرد در این مه و در این جاده خلوت و دور افتاده به کجا می رفت؟

سرهنگ از بلندگوی اتومبیل خطاب به او گفت: پلیس صحبت می کنه، برگردین و چهره تونو نشون بدید. ما دنباله یه فراری هستیم.

و چون او پاسخی نداد و برنگشت سرهنگ دوباره دستور را تکرار کرد.

اتومبیل پلیس با احتیاط با چراغ گردان و فلاشر آرام آرام به کنار شانه ی خاکی پیچید و توقف کرد.

مرد آنسو همچنان بی اهمیت به آنها با گامهایی ناموزون به جلو می رفت.

لحظه ای سرهنگ با اسلحه اش از اتومبیل پیاده شد و خطاب به مرد، بلند گفت: آهای، با توام، برگرد می خوام چهره تو ببینم.

و آنگاه لحظه ای باد در مه پیچید و بوی زننده سیگار مخدر مشام سرهنگ را پر کرد. عابر در حال کشیدن سیگار مخدر بود!

دود غلیظ و سنگین روان گردان از آنسو که عابر می لنگید به سوی آنها می آمد!

این بو برای سرهنگ آشنا بود. این همان بویی بود که آخرین بار از خانه ی خون آلود قاتل بی رحمی که خانواده اش را قتل عام کرده بود، میان تمامی اتاقها بوئیده بود. بویی که او را دچار حالت تهوع کرد.

حالا سرهنگ اطمینان داشت سایه ای که مقابلش مانند مردگان متحرک کنار جاده ی خلوت می لنگد رضا است! جوانی که پس از کشتن دو انسان بی گناه حالا مانند افسون شدگان با سیگاری بر لبش میان مه به سویی نامعلوم می گریخت ..... پیاده و بدون هدف!

بی آنکه بداند دور و برش چه می گذرد.

و اکنون رضا همان توهمی را که شب گذشته بدان دچار شده بود را دوباره تجربه می کرد.

و سپس در میان بهت زدگی پلیس ها، او آرام آرام چرخید .... چشمانش نیمه باز بود و موهایش ژولیده، چهره اش بسان مردگان بود! انگار که آنها را نمی دید، حتی پلک هم نمی زد.

ثانیه هایی ترسناک به سرعت گذشت. رضا سرد و بی تفاوت به سرهنگ حسینی خیره شد.

و به ناگاه گویی که تازه فهمیده است او کیست از ترس شروع به فریاد زدن کرد و در وسط جاده ی مه آلود پا به فرار گذاشت و از نظرشان دور شد.

سرهنگ که جا خورده بود با عجله در مه تعقیبش کرد. در حالیکه فریاد می زد : رضا، فرار کردن مشکلتو حل نمی کنه. از وسط جاده کنار برو، هر آن ممکنه ماشینی زیرت بگیره. رضا به حرفم گوش بده، فرار نکن.

اما جوان که سراسیمه کوله پشتی اش را درست وسط جاده انداخته بود در حالیکه چون دیوانگان فریاد می کشید میان مه در جاده می دوید، بی آنکه از اینکار ترس و واهمه ای داشته باشد، چرا که مغزش تحت تاثیر روان گردان کاملاً از کار افتاده بود!

## فصل نهم

### پایان بازی

اتفاق ناگوار تنها در چند ثانیه کوتاه رخ داد. میان مه دید کافی وجود نداشت و کامیونی که به سوی آنها می آمد با دیدن جوانی که چون دیوانه ها وسط جاده به سوی می دوید شوکه شد و سعی کرد تا ترمز کند، اما فایده ای نداشت چرا که جاده کاملاً "لغزنده بود و رضا به آسانی توسط کامیون غول پیکر زیر گرفته شد!

صحنه ای تلخ و دردناک که بی آنکه کاری از دست کسی برآید به وقوع پیوست. آنچه سرهنگ پیش بینی اش را می کرد.

و سپس نیروهای کمکی به سرعت از راه رسیدند. جاده از دو سمت بسته شد و آمبولانس و آتش نشانی هم به آنها پیوستند تا سریعتر چنانچه متلاشی شده جوان را از زیر کامیون بیرون آورند.

صحنه ای که سرهنگ حسینی ترجیح داد که از دیدنش امتناع کند و در عوض در حالیکه قلبش از شدت ناراحتی و تاسف به تندی می تپید خسته و درمانده به اتومبیل خود بازگشت.

حالا اندک اندک باران گرفته بود. بارانی که بر کف آسفالت جاده می بارید و خونی را که اطراف کامیون پر شده بود را می شست و با خود به جوی آب کوچکی که کنار جاده جاری بود می برد.

خونی که شاید دنیای بی طاقت برای انتقام مرگ دو انسان بی گناه بر زمین ریخته بود. آنچه سرهنگ نمی خواست اتفاق بیفتد. شاید او می توانست این جوان و آنهایی را که همگی به ورطه خطرناک اعتیاد نسل جدید دچار شده بودند نجات دهد. شاید ... هر چند که قدری دیر شده بود.

و در آنحال سرهنگ با افسردگی به صدای جوی آبی که بی خیال از همه چیز آن گوشه میان گل و لای از بوته ها و علفها می گذشت و تا دور دستها می رفت گوش فرا داد. جوی آبی که ناچار بود تا بماند و این صحنه دلخراش را نظاره گر باشد. جوی آبی که پاک بود و تمیز.

و دقایقی بعد سرهنگ حسینی از اتومبیل پیاده شد و پس از کمی دقت مقابله میان جاده پر از مه، سایه تیره شیء ای را دید که همانجا رها شده است.

و سپس به یادش آمد که رضا کوله پشتی اش را آنجا انداخته است.

او به سوی کوله پشتی رفت و در حالیکه از پایان دلخراش متأثر و ناامید شده بود آرام آرام شروع به جستجو در آن کرد ... لباس، کتاب درسی، پول، کفش و دیگر هیچ.

اما در جیب کناری ساک، چیزی بود که ظاهراً "پنهانش کرده بودند. سرهنگ داخل جیب مخفی را بررسی کرد و سرانجام در ته آن جعبه سیگاری را پیدا کرد. جعبه ای که پر بود از سیگارهای دست ساز روان گردان. سیگارهای سفید باریکی که به آسانی زندگی ها را در هم می پیچیدند و همچون دود به آسمان می فرستادند. همان سیگارهایی که بارها و بارها دیده بودشان. او با نفرت آنها را دورن پاکتش گذاشت و پلیس همراهش را صدا زد و گفت: بیا، تموم این اتفاقای لعنتی مال ایناست! ایناست که داره جوونها رو قاتل و روانی می کنه. از جلوی چشمم دورشون کن! و آنگاه سرهنگ در حالیکه ناراحت و پریشان بود پشت به کامیون و جنازه قطعه قطعه شده جوان ایستاد و به درختانی که زیر نم نم باران خیس و تر شده بودند چشم دوخت. میان مه ... کنار شانه خاکی جاده، سایه ای متفکر و بی حرکت ایستاده بود و به دور دستها خیره مانده بود. براستی چگونه می شد باور کرد در چند ساعت سه انسان تنها بخاطر این سیگارهای لعنتی مرده باشند. و این تمامی آن چیزی بود که می شد برای جوانان دیگر در آینده دید ... آنچه براستی وحشت آور بود.

پایان